

# راه نارستان

این‌ها نام‌هایی هستند که در این راه پیش می‌آیند: همه باغ و آبادی‌اند. اندام  
مُلک دارا، مُلک دار آ:

کوه به - مَرَد

انارستان

سوک

تنگ تنگ ارم  
باغ تنگ ارم

کوه - تخت‌های آگاه

باغ بُن سه نا

باغ خورک چاه کرک

گور دختر

خدا. خدا برای من خودآی است. به خود آ. این به خود آوردن نیست که به  
یکی دو شعبده آدم را به بازی بگیرند. خودآی واژه‌ی مردمان پُرس است. یعنی  
که باری آن‌ها مردمانی نبودند که منشور آماده از کوه بیاورند. خودآی ما  
مردمان پُرس است. آن‌ها که پرسه در بُن جان‌شان می‌رود. نه این پارس  
کوبیده، پارس پوکیده، پارس گوزیده. در فرهنگ مردم پرسی خودآی گاهی  
خود آ هم هست. خود آ. زاد خودآ: آ. و هم سر است و دار. الف سر گرفته، آن  
آغاز.

— مادر دهر؟

— مادر دار؟

— مادر مار؟

من بیرون این خودآ، ذاتی، زادی خودکفا ندیده‌ام. هرچه هست؛ هست نه هست است. یعنی که باری شیطان نیر پاره‌ای، پارچه‌ای از خداست. بعد از خدا نیامده است و خدا هم آدم ابلهی نبود که به یکی که بعد از او آمده است دستور برداشتن سر خودش را بدهد. شیطان هم از خدا برآمده است، چیزی از خود آ است. هم هست که شیطان دلیل و راه بر به درگاه حق شود. نمی‌شود؟

شیطان و ببیند که تو برادرت از برادری و دست از تو بر دارد؟

باری، شیطان ثانویه نیست. خدا هم این طور آدم لاحقی نیست که خوب‌ها را برای خودش نگاه دارد و بدها به شیطان دهد.

شیطان اولین نیست. آری. اما شیطان از دل اولین درآمده است. یعنی که اولین چیزی را برای خودش نگه می‌دارد. آن فن آخر را آن که اول آمده است برای خودش نگاه می‌دارد.

— روی دست مادرت که نمی‌توانی بزنی؟

می‌شود؟ تاتی و تی‌تی‌کنان در پردسه می‌گشتی... آن اولین خاطره‌ای که از خود به یاد می‌آوری کجا است؟ همین است. پیش از آن را باد برده است و نیست، اگر هست از زبان خانه، از زبان کوچه به تو می‌رسد. این نیست که شرح دم تولدت، آن نفس اول‌ات بسته به زبان مادری است که دست کم در این یک مورد لال است: بار نهادن سنگینی نبود. همین.

این پهنه را هرچه بگستری، هرچه در این پهنه بگستری می‌بینی که دیر رسیده‌ای. تا بیایی به این برسی که بازی بر چه اساسی است و بازی برایت تماشایی شود، تا بیایی لب ببری به دُرد دردش، می‌بینی همان نم و نای آخر را هنوز با نوک زبان بر لب بالا نرانده‌ای که می‌رسد: خلاص! روه!

گل مانده از تک تک بوده‌گان بر این خاک را اگر یک‌جا گرد کرده بودند که  
تُل کنند تا حالا زمین هزار بار یک‌بری شده بود.  
آن که حرف آخر تو را می‌برد. همان که می‌بُرد: موت!  
آن که بر عالم و عابد، بر کافر و مومن، بر شل و کور به یک زبان می‌راند:  
— تمام؟ تمام!  
آن که ترکانه گردنه می‌زند بازی را برده است و ما را سر کار نهاده است. کدام  
موافقت؟ کدام شباهت؟

— جای غره‌شدن نیست. صد‌شه‌خدای تمام را به خاک رسانده است و هنوز  
دست هیچ‌کس به لمس عرق‌النساء اش نرسیده است.  
— نمی‌رسیم؟  
— نمی‌رسی.  
— چه شد؟  
— همین.

سرگج، یا هیچ، چه بود آن گردنه‌ی گچی که انارستان را از ارگان (آرگان)  
گانه‌ی آری‌ها، آریایی‌ها جدا می‌کرد.  
زیبایی‌های جان جهان را، زاد جان را که چیزی نیست مگر جایی که بر آن  
چشم گشوده‌ای و بر خار و گل‌اش نام نهاده‌ای: دو رود!  
— وطن؟  
— نمی‌دانم.

از غرب تنگ ارم اگر به تنگ برسی:  
شاقول را پرت کن. گونیا را بگذار. از چشم سر به دیده‌ی دل برو، به دل دیده  
برو، دل دید شو و تماشای مار کن. تا ردی از معماری راه رفته برگیری.  
داری را خیال کن، زمینی را، زه زنده‌گانی را، آب و خاکی را: اول کوه به‌مرد  
سر دار است، انارستان و سوک دو دستش. میانه، میان‌اش تنگ می‌شود تا به  
باغ تنگ ارم برسی. در برابر این دو دست، بر پشت تخت آگاه، در کف، دو پا،

دو باغ دیگر نشسته است: چاه کرک باغ خورک و باغ بُن سنا. تا جایی که دو پاشنه‌ی این دار در شرق به هم می‌رسند: گور دختر است! در برابر گُهِ به‌مرد.

به‌مرد را دیده‌ای؟ از آن دشتستان و العطش گرما بالا کشیده‌ای که ببینی پله‌ی اولات آب آب گچ‌دلی است؟ کچ‌دل، گچ‌دل. گچ‌آبی از چشمه‌ی پای گردنه‌ی گچ‌دلی برگیر و رو سوی سر بالای و سراب کن:  
— سر آب کو؟  
— انارستان.

انارستان را سینه‌ی نار نگیر و مارانه پیش بیا. این بار دوم است که نیازم به نسیم می‌افتد. شرحی که سهروردی می‌کند به پوشش نهادن و پویدن در راه. راه هرچه که هست. دعوت به مارانه‌گی.  
انارستان دستی است. باغی با سه دار لیمو، هشتاد و هفت دار مخ، یک تاک نر و سه دار انار که یکی‌شان نر است و بر نمی‌دهد.  
سوک گل‌خانه‌ای است. خزانه‌ی باغ خانه است به گوشه‌ای، سُکی. سُک.

یک روز راه بود به پای آباد جوانی‌ام از سر کوه به‌مرد که غرب بود تا آن سر شرق‌اش که گور دختر را نهاده‌اند.

می‌خواهم ملک دارا را پیش رویت بیاورم. مُک دار آ را. دار آ چه است؟ دار آ سر است و دار. دارا ولی کسی است که از دامن دم برآمده باشد. یعنی که آن سر و دار راه، آن الف و آن سر راه، آن سر و دار راه، جایی به جان جهان یگانه کند، با دم یگانه کند، یک گانه کند: آدم.

آ

دم.

این آدمی که منام بیرون این خودآ، ذاتی، زادی، خودکفا ندیده‌ام. هرچه هست بالی از نه‌هست بر شانه دارد و هرچه نه‌هست باری از هست می‌کشد در خود. همین فعل‌ها، تا بارشان کشیده شود. تا بیایند و بشوند

گفتم که از غرب در آ، نه از راه گچ دلی، بر دل، سوار شو:  
سر، آن کوه به‌مرد است. مرد بهترین که در کنارش کوه گیس گان (خانه‌ی دختر) نهاده‌اند. دست اول‌اش را گفتم که انارستان بگیر. دست دوم‌اش، درست در گوشه‌ی گم‌اش سوک است. با باغ‌اش. با باغ‌هایش. سگ مگر همان گوشه یا گوش نیست؟

از زاه راه زهدان تنگه برش، به ناف‌اش. بند شو و برو با با دره یا راست چاه به چاه بیا. از مادر چاه تا تنگ‌نای تنگه و دهانه‌ی کت. از تنگه که درآیی هر سوی دره باغ است. مَخ‌استان. مَخ‌آباد. آن روبه‌روی‌ات، روبه‌روی دو لنگ تنگه، بر دو کف پایش دو باغ نهاده‌اند...

می‌خواهم اندام ملک دارا را به یاد بیاورم بر آن بلند. به هر طرف که بخواهی به تنگ ارم در آیی باید از سر بالای بگذری و به سرایشب خم نکنی، به میان درآیی. تنگ ارم برای فارس و دشتستان بالا است. و بالا آمدن طلب می‌کند.

— بالایی از تو نیز گل‌ام که در— یابی.

یادت باشد که این یادداشت‌ها نامشان سر گچ است. سر گچ. سر. گچ.